



هو الله

ای طفل صغیر در ملکوت الہی کبیری زیر آموہنی وموقن واین اول
دلیل بلوغ است واز درگاہ احدیت رجایی نمایم کہ روز بروز با لغتر
شوی در مدرسہ تائید تحصیل کن تا استعداد و قوت تبلیغ یابی
وعلیک لبہا، الالبی عبدا لہا، عبا



خدا یا این افعال دُر دانه اند در آغوش صدق عنایت پرورش ده
«حضرت عبدالبہاء»

ورقا

نشریہ مخصوص نونہالان
فرہ نظر: ہیئت ملی نشریہ نونہالان بہائی

سال سوم - شماره سوم

۲۷

خرداد ۱۳۵۲

۱۳۰ بیع

بچہ های عزیزا لله الہی

امروز تپلی مطلب خیلی خوبی را بیاد من آورد و آن این بود کہ مدت چند ماہ
از برگشتن گل پرندہ از مسافرت دور دروازش گذر شدہ است و من هنوز خاطر آ
اورا برای شما تعریف نکردم . چون دیدم حق با تپلی است از او خواہش کردم
یک بار دیگر این خاطرات و از اول تعریف کند تا من آنہا را بہ ترتیب برای شما
بنویسم . پس این شما داین ہم خاطرات گل پرندہ :

وقتی از ورقا و تپلی رفواد جدا شدم خیلی ناراحت و دلستک بودم با خودم فکر
می کردم ممکن است دیگر هیچ وقت نتوانم آنہا را ببینم . آخر شما خوب می دانید
کہ ما پروانہ ها زندگیمان خیلی در خطر است . یک بار شدید ممکن است
ما را با خودش بہ آن طرف دنیا ببرد و یا در باران اگر یک دقیقه دیر بچشم بمکشد
بالہایمان تر شود و دیگر نتوانم پرواز کنیم . ہزارہا خطر دیگر ہم در راہ ہست . از
طرفی ہم ہر چہ فکری کردم نمی توانستم زمستان پر برف و سرد را تحمل کنم و پہلوی
آنہا بنام . با این نگرہا پروازی کردم گاہی حتی پشیمان می شدم و بہ عقب برمی گشتم
ولی بعد با خودم فکری کردم کسی چہ می داند ممکن است در دور دستہا نیاتگیلی
خوب و زیبایی در انتظار من باشد کہ اگر اینجا بمانم هیچ وقت بہ آن نرسم .

ہر طور بود تصمیم را گرفتہم حتماً باید بروم !

آنوقت احساس کردم خوشحال و خوشحال ولی نگران از چیزهایی کہ در انتظارم
بود . چند روزی طول می کشید تا از سوز زمین های سرد کہ برف روی کوجہا و تپہ



پوشاندہ بودی گذردم . از آن بہ بعد قسمت خوب مسافرتم شروع می شد . اما چہ

انتقائاتی کہ در سوراہ انتظارم را می کشید!

من تا آن روز مسافرت طولانی نکردم و خیلی کم چیزی را دستم ولی

شانس بزرگی آوردم و آن این بود کہ در اولین روز مسافرتم با یک پروانہ پیر کہ

از ہم از زمستان فراری کرد برخورد کردم ہمین دلیل ہم اسعش را گذارم

«عمو پروانہ» او تا بحال سہ بار مسافرت کردہ بود و خیلی تعجب کردم وقتی ہمین

«عمو پروانہ» در حینیک از مسافرتہا نتوانستہ از دست زمستان فرار کند و ہر

دفعہ خستہ و نا امید برگشتہ است . عمو پروانہ می گفت مطمئن است من ہم

نمی توانم بجائی کہ دوست دارم بروم . وقتی از او پرسیدم چرا ؟ گفت : «برای تیکہ

بارزستانی شدید بزوری حرکت خواهد کرد و هرکس گرفتار این بادیشود بدو
این که خوردش خواهد یک دفعه متوجه می شود سر جای اولش برگشته است .
من پرسیدم : « تو که این رای دانی چرا مسافرت می کنی ؟ » گفت : « آخر کار دیگر
ندارم . » من گفتم : « چرا کار نداری ؟ مگر دنیا تمام شده است ؟ » عمو پروانه خند
و گفت : « تو خیال می کنی ما به چه درد این دنیا می خوریم ؟ » من گفتم : « باین درد
که دنیا را تشنگ تر کنیم . » عمو پروانه خندید و گفت : « تو هنوز خیلی کوچکی دنیوی
حرفهای موابه می . » بین خودمان بماند با خودم فکر کردم اگر فهمیدن این است
که اینقدر دنیا را زشت و بی فایده ببینیم ، من بیشتر درست دارم همیشه کوچک
بمانم و این حرفها را نفهمم .

عمو پروانه چیزهای خوب هم خیلی داشت . مثلاً اسم همه گلها را می دانست
و همه رقصهارا بلد بود و می توانست چندین مرتبه روی هوا چرخ بزند .
اما اصلاً قدر این چیزها را نمی دانست و می گفت : « ما پروانه ها هیچ درد
این دنیا نمی خوریم . » من به او گفتم : « من از دوستم تو را شنیده ام که اگر
پروانه ها و حشرات دیگر نباشند ، گلها نمی توانند زندگی کنند و از بین می روند
و گلها هیچوقت میوه نخواهند داد . » او گفت : « هیچوقت نمی شود اینگونه
باینک پسر بچه درست شود و زنده بماند چون حتماً آن پسر و زاول بالها را
خواهد گند و او را لای کتابش خشک خواهد کرد . و آن پسر این حرفها
برای گول زدن تری زده است . » من خیلی دلم برای عمو پروانه بیچاره

می سوخت . چون با این طرز فکر کردن هیچ دوستی نداشتم و هیچوقت
خوشبخت نبود . در دو مین روز سفرمان اتفاق جالبی افتاد . و آن این بود که
به یک دسته اردک برخورد کردیم که به طرف دور دستها مهاجرت می کردند .
عمو پروانه خیلی ترسید . من گفتم : « بین عمو جان اگر این اردکها به ما
کمک کنند ، می توانیم خیلی زود بیجا های خوب برسیم . » او گفت : « اصلاً اینطور
نیست . اردکها ما را در اولین برخورد خواهند خورد . » و عمو پروانه اصرار کرد جلو
نیامد و گوشه ای پنهان شد . من خودم را به سر دست اردکها رساندم . آقا
در کنار یک موداب مشغول استراحت بودند . ناگفته نماند که در آن دلم کمی
می ترسیدم که نکنند این اردکها هم مثل عمو پروانه معنی دوستی را نفهمند .
سر دست اردکها خیلی تشنگ و سرحال بود . دورتر از او روی یک علف
نشستم و آهسته سلام کردم . اردک با تعجب دور و برش را نگاه کرد و وقتی
من را دید گفت : « کو . . . آک . . . کو آک . . . » بعد ها فهمیدم این بزبان اردک
علامت تعجب است . آنوقت یک اردک را که گویا مترجمش بود صدا کرد .
او هم کو آک کو آک کرد و پرسید : « رئیس می گوید تو بودی که حرف زدی ؟ »
من گفتم : « بله سلام کردم » او پرسید : « ولی تا حالا هیچ پروانه ای به هیچ
اردکی سلام نکرده است . » من گفتم : « شاید آنها پروانه های بی ادبی بوده اند »
مترجم ترجمه کرد و رئیس گفت : « کو . . . آک . . . کو . . . آک . . . » مترجم گفت :
« رئیس ما از تو خوشش آمده است . » من گفتم : « خیلی خوشحالم . » رئیس :

« محمد هاری صحاف »

محمد هاری صحافی خیلی خوب و قابل بود و وقتی حضرت بهاء الله در
عسکاً محبوس بودند حضور جمال مبارک مشرف شد . در مدتی که آنجا بود
هر روز میدان رو بروی سجن را جار و تعمیر می کرد . حضرت بهاء الله
همیشه می فرمودند « محمد هاری این میدان را به صورت جلوه گاه قصر
در آورده است و همه از دیدن آن لذت می برند . »
وقتی محمد هاری از جار و کردن دست می کشید به صحافی کردن می پرداخت
روزهای گذشت و محمد هاری از این کار نرسد یکی جمال مبارک زندگی می
از صمیم قلب خوشحال بود .

یک روز بمحض حضرت عبدالبهاء آمد و به ایشان عرض کرد : « من دوستی
که تب و لوز دارم و دکترها به من مسهل و روامید دهند . برای چند روز تب
قطع می شود و بعد از مدتی دوباره بازمی گردد . بطوری که نمی توانم کارم را
خوب انجام بدهم و دیگر از این وضعیت خسته شده ام . فتادادم من را
نجات بدهید . حضرت عبدالبهاء از او سؤال فرمودند : « چه غذائی را
بیشتر دوست داری ؟ » محمد هاری جواب را رضی دانم .

حضرت عبدالبهاء تبسم کنان شروع به نام بردن غذاهای مختلف فرمودند
وقتی اسم آش کشک را بردند ، محمد هاری گفت : « این خیلی خوب است
ولی بشرطی که روی آن پیاز داغ ریخته باشند . » حضرت عبدالبهاء فرمودند :

کو آک . . . کو . . . آک . . . » من گفتم : « من هم مثل شما می خواهم از زمستان
فراز کنم . ولی بالهای من قدرت ندارند و ممکن است در راه از بین بروم .
ولی اگر شما به من کمک کنید جان سالم بدر خواهم برد . » مترجم با رئیس صحبت
کرد و رئیس گفت : « کو . . . آک . . . کو آک . . . » و مترجم گفت : « چون رئیس
از تو خوشش آمده ، موافق است . به شرطی که هر چه ما می گوئیم گوش کنی . »
و من موافقت کردم . مترجم گفت : « بعد از استراحت کوتاهی برای ما می افتم .
تو باید روی پشت من بنشین و با هیچکدام از اردکها جز من و رئیس صحبت
نکنی . » من با خوشحالی موافقت کردم و رئیس گفت : « کو آک . . . کو آک . . . »
من گوشه ای نشستم و به عمو پروانه پیچاره فکر کردم که سه بار نا امید از سفر
برگشته بود و مطمئن شدم که اگر کسی صحبت و دوستی را قبول نداشته باشد
هیچوقت موفق نخواهد شد . ای کاش عمو پروانه را می دیدم و او حرف
مرا می فهمید .

بچه های عزیز دنیا له خاطرات سفر گل پونده را رفته
بعد برایتان خواهم نوشت .

به امید دیدار

ورقا

صندوق پستی ۱۲۸۳ - ۱۴ فریبرز صهبا



داستان ریانت بهائی (قسمت دوم)
 اما حالا که ریلا مرکز علمای اسلام بود. علمائی که فقط قدرت و شوهرت
 خورشان را دوست داشتند. و هیچ رازی را از زبان پرنده ای که
 روی نخل های خواندنی فهمیدند.
 شیخ احمد در کربلا فکری کرد. به زمانی که امام حسین بد
 این شهر عجیب با سوزبان یزید جنگید. و آن زمان هنوز چند
 سال بیشتر از وفات حضرت محمد نگذشته بود. شیخ احمد به راز
 گذشته ها فکری کرد و به حضرت محمد و قرآن ای اندیشید.

برای محمد هادی آتش کشاکش درست کنند و بعد او را ترک کردند.
 روز بعد او نزد حضرت عبدالبهاء آمد و گفت: «من ریش یک کاسه بواز
 آتش کشاکش خوردم و تا صبح راحت خوابیدم.»
 از آن روز تا دو سال حال محمد هادی کاملاً خوب بود. تا این که یک روز یکی از آباء
 حضور حضرت عبدالبهاء آمد و گفت: «محمد هادی تب شدیدی کرده است»
 حضرت عبدالبهاء با عجله کنار بستر او رفتند. او ۲۰ درجه تب داشت.
 حضرت عبدالبهاء پرسیدند: «اوپه کاری کرده است؟ جواب دادند: وقتی
 تب کرد گفتم من از روی تجربه قبلی می دانم که چه کاری باید بکنم تا خوب بشود
 بعد یک کاسه پراز آتش کشاکش با پیاز داغ خوردم و این نتیجه آن بود.»
 حضرت عبدالبهاء فرمودند: «وقتی من دو سال پیش به او اجازه دادم آتش کشاکش
 بخورد، دلایل زیادی داشتم. می دانستم که ناراحتی او از ضعف است و آتش برای
 مناسب است. ولی این دفعه با تب شدید آتش دوا می آید و نور باید چیزی دیگر
 می خورد. چطور توانست این غذا را بخورد؟» همه گفتند: «نقد پرورده است»
 محمد هادی کوتاه قد ولی بلند فکر بود. قلبی پاک و دلی صاف داشت، همه
 او را دوست داشتند. خدا هم او را دوست داشت. هر وقت جمال مبارک
 با محمد هادی صحبت می فرمودند تبتی در صورت داشتند. و این نشانه
 محبت و مرحمت ایشان نسبت به او بود.
 ترجمه: شهرة راسخ (اشرف)

که در مورد مکه حرف می زدند. شیخ احمد به آنها می گفت بالاخره روزی
 معنی حرفهای مرا خواهید فهمید در روزی که همه فرستادگان خدا انتظارش
 داشتند خواهد رسید. شهرت علم و دانش شیخ احمد به حدی رسید
 که پادشاه ایران فتحعلیشاه از ایشان دعوت کرد به طهران بروند اما شیخ
 احمد که همه جا در پی رازش بود رفتن به زیارت شهید را بهمانه فرار داد و
 دوباره به جستجو پرداخت.

* * *

در شهر یزد بود که برای شیخ احمد اتفاق بزرگی افتاد یعنی با کسی رو برو شد که
 می توانست راز بزرگ او را بفهمد. این شخص سید کاظم رشتی بود سید کاظم اگر چه هنوز
 خیلی جوان بود ولی علم و دانش ایمانی عجیب داشت بطوریکه در اولین برخورد مورد توجه
 خاص شیخ احمد قرار گرفت و همدم و هم راز او گردید.
 وقتی عاقبت شیخ احمد به مشهد رسید در حرم حضرت امام رضا دست به دعا برداشت
 حرم پر بود از کسانی که به زیارت آمد بودند. شیخ احمد در کلاس درس برای شاگردان
 که روز بروز بیشتری شدند از آن روز بزرگ صحبت می کرد (روزی که بزودی می آید)
 و به آنها می گفت خود را برای آن روز آماده کنید به صدای بال هر کوی تر به صدای
 هر ازانی که با از گلدسته های مسجد و پرانه ای می آورد بدقت گوش کنید شاید
 خبری باشد از رسیدن آن روز. هر روز صبح که اولین اشعه های خورشید
 در گنبد طلایی حرم می افشانند شیخ احمد همراه با آواز خوش کبوترانی که از روی

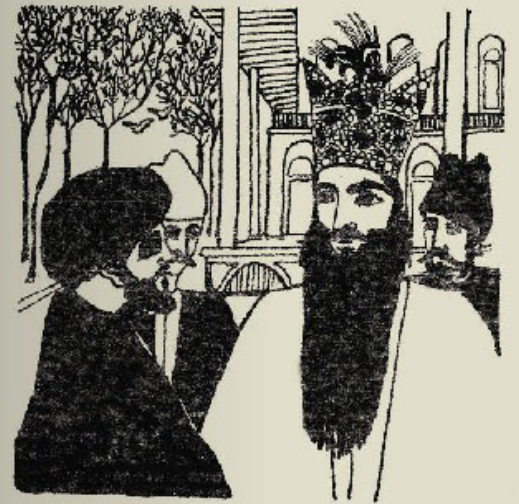
به دوزی فکری کرده که حضرت محمد به اشاره از آن صحبت کرده بود.
 روزی که «روزی که فرشتگان بسوی عرش خدا بالا روند و آسمان
 به آن عظمت از حول آن روز چون فلز گداخته شود و کوه ها متلاشی گردند
 روزی که مردم گمان می کنند بسیار دور است» ولی شیخ احمد می دانست
 که آن روز خیلی نزدیک است. مردم و مجتهدین اگر چه راز حرفهای شیخ را
 نمی فهمیدند احترام زیادی برای او قائل بودند و دسته دسته برای شرکت
 در کلاس درس او حاضر می شدند. حتی خیلی ها به علم و دانش او حسادت
 می کردند. ولی هر چه احترام شیخ بیشتری شد بیشتر در عالم افکار خود
 فرو می رفت و از رفتار مردم و علاقه آنها به قدرت و شهرت متعجب می شد
 مگر نه این که حضرت محمد روزی در راحتی زندگی نکرد و حضرت علی بد
 مجلساتنا کاری کرد. . . . پس چرا مردم اینقدر با این چیزها توجه رشتند
 شیخ احمد به دنبال کسی می گشت که راز او را درک کند. از کربلا به همراه
 عده ای از شاگردانش به طرف ایران حرکت کرد. همراهان او فکری کردند
 منظور شیخ احمد زیارت حرم حضرت امام رضا در مشهد است ولی در حقیقت
 شیخ دنبال رازش بود معلوم نبود چرا ولی شیخ به طرف شیرازی آمد
 در شیرازی که سالها بعد راز شیخ احمد در آنجا ظاهر شد. ولی شیخ در
 دلش چیزی احساس کرده بود و در شیراز به دنبال آن می گشت. اطرافیان
 خیلی تعجب می کردند و وقتی دیدند او در مورد شیرازها نظری صحبت می



جزیره چاره یکی دیگر از
جزایر سوزمین اندونزی
که در اقیانوس کیبر جنوب
شرقی آسیا قرار دارد

«سوزمین من چاره»

خیلی از بچه‌های دنیا دلشان می‌خواهد در یک تاقین کوچک روی دریا زندگی کنند. حتماً خورشما هم از این که کلبه‌ای در ساحل دریا داشته باشید، هر دو ماسه بازی کنید و به شنا بروید، بدان نمی‌آید حتماً با خودتان می‌گوشید: کاش ما در کنار دریا زندگی می‌کردیم. تا من می‌توانستم هر روز ماسه بگیرم و آب



گلدسته‌ها به آسمان پری کشیدند دعای خواند و انتظاری کشید. شاگردان شیخ به او با احترام و گاهی با تعجب نگاه می‌کردند تعجب از چیزهایی که فوجا بفهمند، رازی که همیشه همدم شیخ احمد بود.

وقتی شیخ احمد به طهران رسید عده بی شماری از بزرگان و دانشمندان بدستور فتح‌علیشاه قاجار به استقبال او آمدند اما شیخ به آنها فکری کرد برای شیخ طبراً عطری عجیب داشت عطری که پیامی خوش به سوره می‌آورد پیام از چیزهایی که شیخ سالها انتظارشان را کشیده بود. ناقام از: فریبه صها



نگاری کنند و سپس آن دارنگ می‌زنند. جاهاتی که موم دارد سفیدی ماند آنوقت آنها پارچه‌ها را می‌چوشانند تا موم آن پاک شود، امروزاً کتاب‌گیری می‌تابید. پدرم چند مسافر را که از جاکار تا بری گشتند سوار تاقین کردند به جزیره‌هایشان برگرداند. بارگویی شاخه‌های نخل‌ها را تکان می‌داد روی سطح دریا موج‌ها از رور دست با سرعت بطرف ساحل می‌آمدند، خودشان را روی ماسه‌ها به جلوی کشیدند و بازی گشتند. تاقین پدرم در میان آبها دور شد. دورتر و دورتر تا جایی که از نظر ما پنهان شد. حال دیگر من فرصت داشتم با دستم سمعی به گردش بروم.

کم یا بقدر یک عالم گوش ماهی جمع کنم یا غروب‌ها کنار ساحل به ایتم و خورشید را تماشا کنم که در آب غروب می‌کند من پیدر و عمویم در رهدک، ای در ساحل غروب جزیره چاره زندگی می‌کنم جاوه جزیره بزرگ است و جا کار تا پایتخت اند و نومی در آن قرار دارد. پدر من مودمی را که در بین جزایر رفت و آمد می‌کنند، با تاقین خود حمل می‌کنند زندگی در کنار دریا همه اش ماسه بازی و گوش ماهی جمع کردن نیست اصلاً اینجا آنقدر ماسه و گوش ماهی و پرندۀ دریائی هست که دیگر برای تازگی ندارد. شاید تعجب کنید اگر بگویم که هیچکدام از دوستان من گوش ماهی جمع نمی‌کنند. پدرم می‌گوید برای زندگی در دریا باید «مرد» بود راست هم می‌گوید آخر دریا گاهی طوفانی می‌شود و خیلی خطرناک است وقتی هوا طوفانی است مادرم برای بار غمی کند اتان من می‌دانم که بازوهای بابا مثل فولاد توی است می‌تواند پاروهارا در آب حرکت بدهد و تاقین را به ساحل برساند. جزیره‌های اطراف هم خیلی دور نیستند. البته گاهی پدرم یکی دو روز در جزیره‌های اطراف می‌ماند. من همیشه به پدرم کمک می‌کنم تاقین را تعمیر کند، سوراخهای آن را بگیرد و بدنه آن را رنگ بزند گاهی هم پدرم من را به جزیره‌های اطراف می‌برد.

چند روز پیش پدرم پارچه‌های قشنگی از مسافران خریده بود. این پارچه‌های پنبه‌ای رازنهای هنرمند دهاتی با فند آنوقت روی آن با موم نقش و

جزیره ما آنقدر سرسبز است که به آن جزیره باغ می گویند. در گوشه و کنار درختهای گرمسیری به چشم می خورد؛ درختهای موز و تمشک و خرمالو و درخت دیگر. در دو طرف راهی که از آن می گذریم درختان سربه فلک کشیده بود. در زیر درختان نخل مزارع آبیاری شده برنج قرار داشت که سایه درختها در آنها افتاده بود و مزرعه بسیار قشنگی را به وجود آورده بود.

آخر برای سبزشدن برنج باید آنقدر به کشتزار برنج آب بدهند که چند سانتی متر آب روی آن بایستد.

من و سعید ندم زنان بطرف دره های و قنیم که در دامنه های آن کشاورزان ترقون می کاشتند. ما به آنها سلام می کردیم و آنها با کلاه های حصیری بزرگشان سر بلند کرده جواب ما را می دادند. یکی از کشاورزان را دیدیم که ضمن کار و از جلی می خواند و دوستانش بدنت گرش می دادند و فقط گاهی سرشان تکان می دادند و به می گفتند.

در آنطرف این دره معبد هندوها قرار دارد. آخری دانید بین خیل از مردم هند است. آنها معبد های خودشان را در کنار کوه ها ساخته اند و روی سنگها کوه مجسمه خدا یا ان خود را تراشیده اند. وقتی جشنهای مذهبی هندوها فرا می رسد هزاران نفر از گوشه و کنار به اینجا می آیند تا در مراسم مذهبی شرکت کنند. آنها لباسهای رنگارنگ می پوشند و جواهرات و آویزه های فلزی به خود می آویزند و رقصهای زیبایی می کنند.

تکلم و نوشته: اعراف صفای



قیمت روم غول خورخواه

از: اسکار وایلد

ولی فقط در یک گوشه باغ هنوز زمستان بود. در دورترین نقطه باغ یک پسر بچه خیلی کوچک ایستاده بود و آنقدر کوچک بود که قدش به شاخه درخت نرسید و دور درخت می گشت و گویه می کرد.

درخت بیچاره هنوز پوشیده از برف بود و بارشمال دورش می چرخید و درخت شاخه هایش را تا جایی که ممکن بود پائین آورده بود ولی باز هم دست بچه به آن نمی رسید.

از دیدن این منظره قلب غول به رحم آمد و باخورد گفت: «چقدر من خورخواه بودم. حالای فهمم چرا بهار به اینجا نمی آید. الان بچه را



بود بچه ها گفتند که نمی دانند کجاست او رفته بود غول گفت «پس شما به او بگوئید که فردا حتما بیاید» ولی بچه ها گفتند که آنها نمی دانند او کیست و تا آن روز او را ندیده بودند. غول خیلی غمگین شد.

هر روز عصر که مدرسه تعطیل می شد بچه ها به باغ می آمدند و با غول بازی می کردند. ولی هیچ وقت آن پسر کوچولو که غول خیلی دوستش داشت نیامد. غول با همه بچه ها خیلی مهربان بود و همیشه با آنها از آن دوست کوچولوش حرف می زد. وی گفت: «چقدر دلم می خواهد باز او را ببینم» سالها گذشت غول دیگر خیلی پیر و خسته شده بود و دیگر نمی توانست با بچه ها بازی کند. روی حسدلی بزرگش می نشست و بچه ها را که بازی می

نخودم بالای درخت می گذارم و بعد دیوارهای باغ را خواب می کنم تا باغ من برای همیشه زمین بازی همه بچه ها بشود» او واقعا از کارهای کرده بود پشیمان بود از پله ها پائین آمد و در قصر را باز کرد و به باغ رفت.

ولی به محض اینکه بچه ها او را دیدند، آنقدر ترسیدند که همه از آنجا فرار کردند و دوباره زمستان برگشت.

نقطه همان پسر کوچولو ماند و فرار نکرد چون چشمهایش پراز اشک بود و غول را نسیدید غول آرام پشت سراو ایستاد و او را از زمین بلند کرد و روی درخت گذاشت. درخت فوراً پراز شکوفه شد و پرنده ها شروع به آواز خواندن کردند. پسر بچه دستهایش را دراز کرد و در درخت غول انداخت و او را برآورد. بچه ها هم که دیدند غول دیگر بدجنس نیست همراه بهار به باغ برگشتند.

غول گفت: «بچه های عزیز این باغ مال شماست» و یک تبر بزرگ برداشت و همه دیوارها را خراب کرد.

وقتی ظهر مردم به بازاری رفتند غول را دیدند که در زیر باغی که تا حال دیده بودند با بچه ها مشغول بازی است.

بچه ها همه روز را آضا بازی کردند و غروب برای خدا حافظی نزد غول آمدند غول گفت: «پس آن دوست کوچولوی شما که من او را روی درخت گذا

کجاست؟» آخر غول او را از همه بیشتر دوست داشت چون او را برآورد

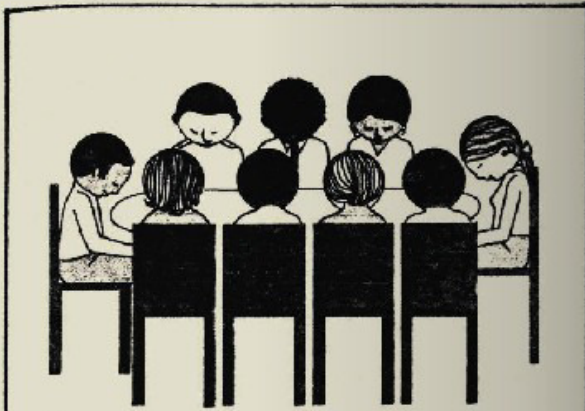
تاشای کود و از دیدن آنها لذت می برد و با خودش فکری کرد «چه گل‌های تشنگی دارم . ولی بچه‌ها از آنها هم تشنگترند .

غول دیگر از زمستان بدش نمی آمد چون می دانست در این مدت گل‌ها و درختان می خوابند و استراحت می کنند تا بهار دوباره سبز شوند . یک صبح زمستان همانطور که غول از پنجره به بیرون نگاه می کرد چشمش به چیزی افتاد و از تعجب سر جایش خشک شد .

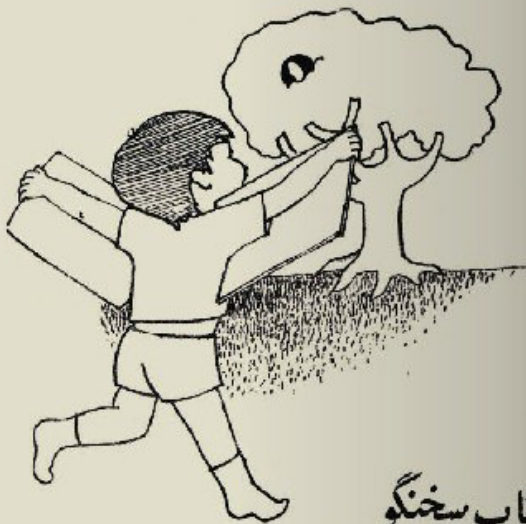
منظره فوق العاده ای بود . در دورترین گوشه باغ یک درخت پراز شکوفه های سفید تشنگ شده بود . شاخه هایش طلائی بود و میوه های نقره ای بزرگ از آن آویزان بود و زیر آن همان پسر کوچولویی که او دوستش داشت ایستاده بود . غول با خوشحالی زیاد بطرف باغ دوید . از چمن ها گذشت و خودش را به بیچه رساند و وقتی او را دید از عصبانیت سرخ شد و فریاد زد : «چه کسی جرأت کرد تو را زخمی کند ؟» آخر کف دستها و روی پاهای آن بیچه جای چپاویض سوراخ شده بود . چه کسی جرأت کرد تو را زخمی کند ؟ با شمشیر بزرگم او را خواهم کشت . بیچه گفت : «نه اینها زخمهای عشق هستند» غول خم شد و گفت «تو کی هستی ؟» ولی در همین موقع به زمین غلطید و پهلوی پسر کوچولو افتاد . پسرک ایستاد و زد و گفت : «تو یک روز به من اجازه رادی در باغ با بازی کنم .

حالا من ترا به باغ خودم که اسمش بهشت است می برم . وقتی آنروز عصر بیچه ها به باغ رفتند غول دیدند که زیر درخت افتاده بود و در پیشاش شکوفه های سفید پاشانده بودند .

پایان ترجمه گلنار صهبای



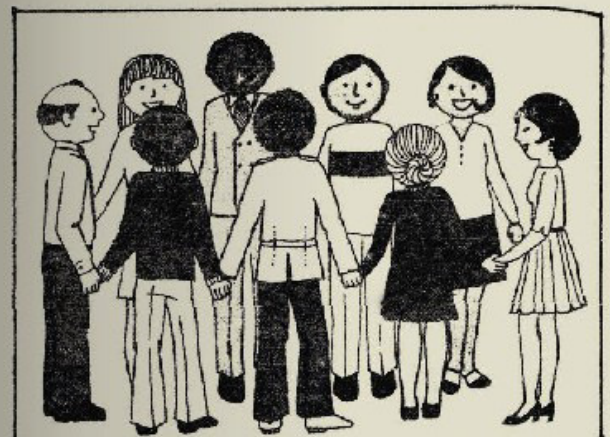
محافل روحانی باید با دعا و مناجات و قواضع و رجستجوی حقیقت باشند حضرت عبدالبهاء می فرماید که اعضای محفل در جلسات محفل باید در چهار ارب و تواضع ، با دعا و مناجات از درگاه خداوند طلب کمک کنند آنگاه هر کدام از اعضا عقاید خود را بیان کنند و در هر موضوعی فقط رجستجوی حقیقت باشند و عقاید شخصی خود را در نظر نگیرند و سرانجام از رای اکثریت اطاعت کنند . نتیجه آنچه که با خلوص نیت و هماهنگی ترتیب داده شده باشد ، روشنائی است . اما اگر کوچکترین نشانه از بیگانگی وجود داشته باشد ، نتیجه اش تاریکی است .



کتاب سخنگو

« پرواز »

دیروز که فؤاد و مجانه آمد . دو ورق مقواز بر بغلش گذاشت و شروع کرد به تکان دادن آنها و می خواست که پرواز کند . از او پرسیدم برای چه این کار را می کنی ، او گفت چون تویم میان شاخه های بلند درخت گیر کرده می خواهم بروم و بسا و درمش . گفتم اینطور که نمی توانی گفت چرا مگر کبوترها همین کار را نمی کنند ، گفتم چرا ولی آنها خیلی از تو کوچکتر هستند و بد نشان هم مناسب برای پرواز ساخته شده فؤاد گفت پس من هیچ وقت نمی توانم پرواز کنم ؟ گفتم خودت به تلاش



اعضای محافل باید نسبت بهم علاقه و هماهنگی نشان بدهند حضرت عبدالبهاء می فرماید که مهمترین چیز علاقه و هماهنگی کامل بین اعضای محفل است ، زیرا آنها موج های یک دریا ، قطرات یک رودخانه ، ستارگان یک آسمان ، اشعه یک خورشید ، درختان یک باغ میوه و گل‌های یک باغ هستند . و باید یگانگی خداوند را در وجود خودشان آشکار کنند . اگر در محفل اتحاد کامل وجود نداشته باشد ، آن جمع باید پراکنده شود .

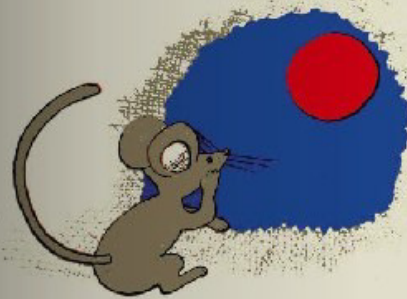
نه دلی انسان و سائلی ساخته که با آن می توان پرواز کرد و بعد هادر کتابت خواهی خواند . اولین بار برادران رایت با هواپیمائی که خورشان ساخته بودند پرواز کردند بعد از آن روز نو آموز که نتوانسته بود پرواز کند شروع به سوا کردن کرد . چون من هم زیاد از سرگذشت پرواز خیرنداشتم ، قرار شد که هودو پیش کتاب سخنگو برویم و سوا لانمان از او بپرسیم . پیش کتاب سخنگو رفتیم و نو آموز سواالش را پرسید . کتاب سخنگو خوشحال شد و فراد شد که خیلی ساده سرگذشت پرواز انسان را از اول برای ما تعریف کند و گفت « انسانها مدت داشتند که به پرواز پرندگان نگاه کنند و آرزوی پرواز به آسمان داشته باشند . برای این کار طرح های زیادی بفکرشان رسید ولی وقتی آنها را آزمایش کردند بسیاری از آنها با شکست مواجه شد . اما انسان حاضر بود جان خودش را هم بخطر بیندازد تا پرواز کند .

انسان برای پرواز از هر چیزی که به هوای رفت تقلید کرد . یک بار وسیله پرواز خودش را مانند بال پرندگان ساخت . بار دیگر آن را مثل بار بادک درست کرد یکی از مهمترین وسیله های که آزمایش شد بالن نام داشت که امروز هم در هواشناسی مصرف می شود . بالن مثل بادبادک است که در آن کاغذی سبک تر از هوا وارد می کنند تا بالا برود . البته استفاده از این وسائل برای همه مردم امکان نداشت .

شمام با رها در موقع پرواز پرندگان دید . اید که آنها برای پرواز بالها

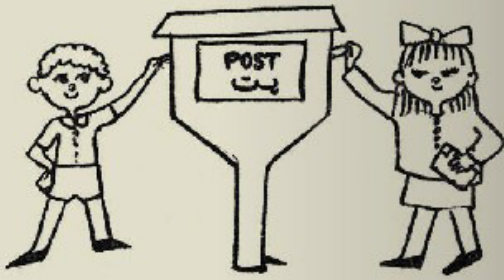
به بالا و پائین حرکت میدهند . این کار برای انسان امکان ندارد . وسیله ای مورد احتیاج است که پرواز کند و انسان را هم با خود به آسمان ببرد . پس از سالها کوشش انسان توانسته است این وسیله را بسازد و آن را هواپیمای نامیده است امروزه هواپیمای مهمترین وسیله برای مسافرت طولانی است و روز بروز اهمیت مسافرت از راه آسمان بیشتر می شود .
تهیه و تنظیم : از سعید یزدانی

چقدر نظریفند « موش سیاه بزوی می گفت : « چه دندانهائی درست مثل مورادید سفید است . دمش چه پیچ و تاب می خورد ، خلاصه آنقدر همه از او تعریف می کردند که « جناب موش » به نکرا فتاد که زود تر شوهری برای او پیدا کند . ولی چه طوری توانست کسی را پیدا کند که بدر « زوی » بخورد همه موش های جوان خودشان را آرایش می کردند و در میانشان را تاب می زدند و در روز بزوی می چرخیدند ولی زوی حق آنها را به خانه اش هم راه نمی داد فقط سر زویا پیش را می چرخاند و می گفت : « خواهش می کنم بی کارتان بروید من امروز خیلی سرم شلوغ است و تازه اصلاً خیال ندارم بایک موش ازدواج کنم خیر در همه جای سرزمین موش ها پیچیده که « زوی » نمی خواهد بایک موش ازدواج کند . وقتی جناب موش این را شنید خیلی نگران شد . اگر « زوی » خیال ازدواج بایک موش را نداشت پس می خواست باکی عروسی کند ؟ سرا بجام « زوی » را صد کرد و به او گفت : « دختر عزیزم من خیلی می ترسم که اگر تو پیش از این معطل کنی دیگر هیچوقت کسی با تو ازدواج نکند . « زوی » با ناز و کرشمه گفت : « مگر منی که هیچ موشی لیاقت ازدواج با من را ندارد » پدرش گفت : « پس من چکاری توانم بکنم ؟ » زوی گفت : « گوشه را جلو میاور تا بگویم » وقتی زوی حرفش را در گوشه به پدرش گفت جناب موش از فرط تعجب میبیل و دمش لرزید . دخترش به او گفته بود که می خواهد با قری ترین موش موجودی که در دنیا وجود دارد ازدواج کند . جناب



موش صحرائی بدنبال شوهر می گشت!

روزگاری تعداد زیادی موش صحرائی در سرزمینی که اسمش سرزمین موش ها بود زندگی می کردند . پدر و مادر موش ها اغلب از بچه هایشان راضی بودند و به آنها افتخاری کردند ولی کسی که از همه بیشتر به بچه مغرور بود « جناب موش » بود که دختری با اسم « زوی » داشت . « زوی » موجود بسیار زیبایی بود هیچ موشی چشمان به براقی و دم به بلندی دم او نداشت هر وقت بیرون می رفت تا گردش کند همه موش های دیگر از سوراختن بیرون می آمدند و با هیجان در گوش هم جبر جبری می کردند که : « این را نگاه کن چقدر نپل و قشنگ است » یکی می گفت : « چه پاهای قشنگی . ساقهایش



«صفحه خودتان»

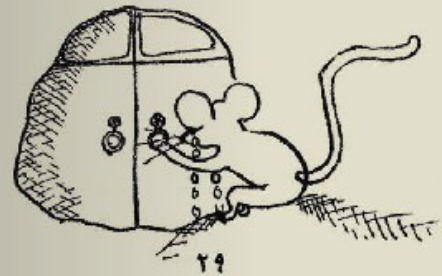
خیلی از دوستان ورقا از جمله «ژیلا با با محمدی» از مرودشت و «آزینا حکیمیان» از طهران گله دارند که ورقا در بیدارستان می‌رسد. باید به همه این دوستان بگویم که بخش و توزیع نشریه ورقا بعهده من نیست ولی در ضمن مؤرده بدم که با کوشش شما که از طرف هیئت محترم ملی توزیع بعمل آمده از این به بعد تمام نشریات می‌آید از جمله ورقا به موقع بدست همه خواهد رسید.

در ضمن آرزیتا سوال کرده بود که مسابقه تمام شده یا نه. مدت مسابقه هنوز تمام نشده و آخرین مهلت برای شرکت در مسابقه نویسنده‌گی ورقا اول مهتاب خواهد بود.

دوست خوبم «فریبا فروغی»، از رشت بازم مطلب برای من بفرست. اگر می‌خواهی تقاضای تو در ورقا چاپ بشود اندازش نباید از نصف صفحه ۳۰

موش همینطور که با عصبانیت قدم می‌زد زیر لب می‌غویید که: «ولی این غیر ممکن است چون قوی ترین موجود خورشید است!» زوی که هیچ نگذاشت نظر نمی‌رسید سوش را بالا گرفت و گفت: «او تنها کسی است که من با کمال میل حاضریم برایش غذا بپزم و خیاطی کنم»، جناب موش با عصبانیت گفت: «بسیار خوب» پس خوردت پرورد پیدایش کن، و او را از سوراخ بیرون انداخت و در را قفل کرد. زوی اول خیلی ترسید و شروع به در زدن و فریاد کشیدن کرد. «خواهش می‌کنم در را باز کن من منظور بدی نداشتم» ولی هیچ ناید ای نداشت. یکبار دیگر در زد و گفت: «پدرجان من هنوزم نرفته‌ام» و چون دید جوابی نیامد سراغ تمام گفت: «عیب ندارد وقتی من با خورشید عروسی کردم خودش پشیمان می‌شود»، و از آنجا دور شد خیلی ناراحت بود و پیدا پرورد ترسیده. ولی تصمیم خودش را گرفت او می‌خواست با قوی ترین موجود دنیا ازدواج کند و برای همین بدنبال خورشید رفت

ترجمه: گلنار سبها * * *



دوستان عزیزم «زری اقزای ازگیلان دعاوند» و «مهرا انگیز ایمانی از شاهی» شعرانی که درباره ورقا سروده اید البته قشنگ است اما چه خوب بود اگر بجای تعریف کردن از ورقا درباره این همه چیزهای خوب و زیبا که در این دنیای بزرگ هست شعری گفتید. بهر حال امید وارم که اشعار قشنگ دیگری از شما بدستم برسد و آنها را در مجله چاپ کنم.

دوست عزیزم «مهروش پیمانی» از سنندج. از مناجاتی که فرستادی تشکر می‌کنم بازم برای نامه بنویس.

دوست خوبم «سهیل پورمهدی» از طهران. از این که تصمیم گرفته ای با ورقا همکاری کن خیلی خوشحالم فرستادن مقاله، مطلب، داستان، شعر و نقاشی خورت بهترین کاری است که برای ورقا انجام می‌دهی.

دوست عزیزم «ذبیح الله انوری» از خاش. هیچ وقت دروغ ها و تندیها را در تال ها و فالگیرها را باور نکن و جدی نگیر. حرفه این افراد گول زدن مردم و کلاه برداری است.

«شهره خسرویانی» از طهران داستانی که نوشته بوری خیلی قشنگ بود اما اگر آنرا فقط بمنظور بردن جایزه نوشته ای باید بگویم که کار خوبی نبوده است. در این مسابقه چیزی که خیلی مهم است این است که تو نویسنده و نکرت پرورش پیدا کند این هدف اصلی مسابقه است.

بزرگتر باشد. در ضمن ورقا هم توجه دوستانش را خیلی زیاد دوست دارد. دوست عزیزم «فرحناز جاهد» از طهران راستانت قشنگ بود ولی یک نکته باید به تو تذکر بدم و آن این که هیچوقت سعی نکن که خودت در آذربایجان نتیجه گیری کنی و بنویسی: «پس از این داستان چنین نتیجه می‌گیریم که...» بگذر از خواننده خودش از داستان تو نتیجه مطلوب را بدست بیاورد. البته داستان هم باید آنقدر گویا باشد که هرکس بتواند از آن نتیجه ای را که توی خواهی بگیرد دوست مهاجر ورقا «لیدا پارسا» از فلورانس «ایتالیا» نامه ای نوشته من مطالبی درباره شهر فلورانس شرحی از فعالیت ایتالیایی برای ورقا نوشته است. از لیدا تشکر می‌کنم و منتظر نامه ها و مطالب دیگر او هستم. و خیلی خوشحال خواهم شد اگر این مطالب راجع به فعالیت های بچه های ایتالیایی باشد. دوست خوبم: «فروزنده قاشی» از مشهد هرکس در هر سنی که باشد می‌تواند با همکاری کند و اگر مطالبش خوب باشد بدون شکر در ورقا به چاپ خواهد رسید. دوست و همکار خوبم: «شهناز صفرزادگان» از اربیل از اینکه خواهرت را به همکاری با ورقا تشویق می‌کنی از تو تشکر می‌کنم و انتظار دارم که همه دوستان با به این کار تشویق کنی. منتظر نامه تو در دوستان هستم.

دوست عزیزم «فرحناز تقوایی» از شاهی نقاشی تو را در یافت کردم. از همه دوستانی که در این ماه برای من نامه نوشته اند و یا نقاشی جالبی داد برایم فرستاده اند تشکر می‌کنم. بازم برای نامه بنویسید.

یکی از این پرندگان ما را به حسین داد و بعد اسم او را پرسید، گفت: اسم من حسین است. حسین پر موردا به خانه اش برد. و برای مادر و پدرش داستان را تعریف کرد. پدر و مادرش خوشحال شدند که پسرشان چنین کاری کرده است. پدر و مادر حسین و پیر مرد سالها به خوبی و خوشی زندگی کردند.



برای شرکت در مسابقه ورقا فقط تا اول مهر ماه فرصت دارید

بچه ها همانطور که می دانید مسابقه نویسندگی ورقا تا اول مهر ماه به پایان می رسد بنابراین می بینید که چندان فرصتی باقی نمانده ولی خوب شما هم به این زودی ناامید نشوید از الان تا اول مهر می توان خیلی کار کرد. شما هم اگر تا بحال برای مسابقه کاری انجام نداده اید باید هر چه زودتر گذشته را جبران کنید و مدارک و کاغذ بردارید و شروع به نوشتن کنید. اگر هم در مسابقه شرکت کرده اید و مقاله یا داستانی فرستاده اید فکر نکنید که کارتان تمام شده و حالا باید درست روی دست بگذارید. بهتر حال فرصت را از دست ندهید موضوعات خیلی زیادی هست که می توانید درباره آنها بنویسید. مثلاً مطالبی تحت عنوان: شهر من، درس اخلاق من، درست من، معلم من و... خوب این مطالب این است که



از: آله موفق
هفت ساله
«طهران»

مسابقه ورقا

یکی بود، یکی نبود، در این روزگار جدید یک پسر مهربانی بود. اسم این پسر مهربان حسین بود. پدر و مادر حسین لباس قشنگی برای او خریدند. یک روز حسین پیرمردی را دید پیرمرد سردش بود، حسین دلش برای او سوخت. رفت جلو و گفت: بیا شد آفاکت مرا بگیرد و پشتتان ببند ازید تا گرمتان بشود. پیرمرد خوشحال شد و از حسین تشکر کرد پیرمرد پاکتی در دست داشت. توی این پاکت پرقال بود.

داستانی راجع به نقاشی

پشت جلد ورقا مسابقه ورقا

نوشته: شایسته حمدانی - کلاس پنجم دبستان ازگنبد کاووس
دوماه پیش بابای «آرزو» برای او برادرش «امید» قلک خرید و به آنها گفت: «بچه های خوب هر چه قدر پولی که من و مامان به شما داریم در قلک هایمان ببند ازید و عید که شد از پولهای که جمع کرده اید برای هم دیگر عیدی بخورید روزها و ماهها گذشت تا آنکه آن روز فرا رسید. آن روز صبح وقتی که آرزو و امید از خانه بیرون آمدند تادر کوجه بازی کنند یک کلید پیدا کردند و آن را بردند و به مادرشان دادند. مامان با خوشحالی فریاد زد: آه بچه های خوب خیلی مشکرم این سوییچ ماشین بابا است و از دست آن را گم کرده بود. چه خوب شد که شما آن را پیدا کردید. مامان برای این کار به هر یک از آنها یک تومان داد. آرزو و امید «خیلی خوشحال شدند چون هر روز مامان و بابا به آنها ریال میدادند. یک روز امید «شیطانیش گل کرد و شروع کرد به رقصیدن و ناگهان گفت «آرزو» بیا قلک هایمان را بشکنیم و ببینیم چه قدر پول داریم» آرزو گفت: «هنوز که عید نشده» ولی «امید» توجهی نکرد. قلکش را شکست و دید شش تانه و ریالی و یک تانه یک تومانی دارد نادان شد و گفت: من چقدر کم دارم ولی «آرزو» با خوشحالی قلکش را نشان داد. امید گفت این کار را بکند ولی افسوس که دیگر نمی توانست و پشیمانی سوری نداشت.

هیچوقت نکواری نمی شود و همیشه چیزی در آن هست که مخصوص مقاله خورد شماست و در ضمن راجع به پشت جلد ورقا هم می توانید داستانهای قشنگی بنویسید. البته مطالعه دوباره صفحه مسابقه شماره های قبل ورقا هم فراموش نکنید. داستانها خودتان را با توجه به راهنمایی ما و تذکرات ورقا بنویسید و برای صفحه خوردتان پشت مسابقه ورقا بفرستید. خلاصه بچه ها تا در فرستد. یک کاری بکنید.

مقالات و داستانهای این عده از دوستان ورقا در این ماه بدست من رسید: محمود فروغی، از آبادان (دبیتار حمانیا ۱۳ ساله)، از طهران (آله موفق هفت ساله) از شهر آرا رشید امینی، کلاس اول راهنمایی از کاشان (پروانه تانگی زار) کلاس هفتم از لوزیان (شایسته حمدانی) کلاس پنجم (وحید پارسا) دوازده ساله ازگنبد کاووس ربیون محمدی اسفندآبادی (پانزده ساله از مرودشت) عباس فیروزمندی (دوازده ساله از بابل) (شهرلا صفرزادگان) (دوازده ساله از بابل) (پرویز دهقان) (هشت ساله از یزد) (نادیا احمدزادگان) از شاگی رمپوفش پیمانی از سنندج